

✦ جانبِ آبی ✦

گفت و گو با پاتنه آرجمانی  
و مروری بر نقاشی‌هایش

مگر چند بار  
چهل و سه ساله  
می‌شوم؟

سی‌وسومین جشنواره فیلم فجر  
نمای کلوزآپ از زنان

درباره مستند سلما، ساخته کیم لانجینوتو

نگاهی به زندگی ایندرا دوی  
بانوی اول یوگا





✧ تجسمی ✧

گفت‌وگو با پانته آرمانی، نقاش

## مگر چند بار چهل و سه ساله می‌شوم؟

فرشته حبیبی

عکس آرش عاشوری‌نیا



و ظرایف بسیار. خوش‌مشراب است و گفت‌وگویمان طولانی می‌شود و فنجان چای من هر بار با چای طعم‌دار تازه‌ای پر می‌شود. این گفت‌وگو بیش از آنکه بر آثار و تابلوهای نقاشی پانته آرمانی متمرکز باشد، راهی به درون او و به خلوتش بسته و بیشتر در پی تصویر کردن بخشی از آن چیزی است که ماده حقیقی خلق نقاشی‌هایش بوده. ✧

✧ خانه و کارگاهش یکی است، جایی وسط شهر ولی دنج. خانه‌ای قدیمی، از آنها که آرام‌آرام نسلشان منقرض می‌شود و در نبردی نابرابر جایشان را به ساختمانی بلند و بی‌قواره می‌دهند. حیاط کوچکی دارد که می‌شود تویش باغبانی کرد و اتاق‌هایی پرنور که بزرگ‌ترین نشان کارگاه نقاشی است. همانند خانه‌اش که سرشار از جزئیات ریز هنرمندانه است خودش هم زنی است با جزئیات شخصیتی و تجربیات



**در بسیاری از نقاشی‌های روی خودت متمرکز هستی و خودت را تصویر می‌کنی. چرا؟**

چون اصولاً در زندگی‌ام هم موضوع بیشتر خودم هستم. من دائم دارم خودم را نقب می‌زنم. سال‌هاست که یوگا و مدیتیشن می‌کنم و وقتی تو تمرین‌هایی از این دست با خودت داری، در واقع بخش دیگری از وجودت سر باز می‌کند. موضوع من توی زندگی نقاشی نیست، موضوعم خود زندگی و همین انسانی است که دارم تجربه‌اش می‌کنم. حالا توی نقاشی اگر بتوانم حرفم را درست بزنم مخاطب هم از آن تجربه سهمی نصیبش می‌شود و می‌فهمدش. چه بسا خودش آن را داشته و چه بسا سال‌ها آن را می‌شناخته.

**سلف‌پرتره‌هایت را که می‌دیدم حسم این بود که تو از خودت تصویری می‌سازی به شدت ناتوراالیستی. ولی گاهی هم به نظر زشت نمایانه می‌آید و به چهره‌ای که از تو می‌بینیم شباهت چندانی ندارد.**

واقعیت است دیگر! اگر رگ‌ها را می‌بینی، آنها رنج‌های من هستند که خودم می‌بینمشان. تو ممکن است یک لحظه من را ببینی، من تمام اوقات تاریک خودم را هم می‌بینم. اصراری نداشتم زشت‌تر باشم. به نظرم آنها ریخت خودم هستند. شاید بگویی ریخت بهتر از نقاشی‌هاست ولی به نظرم اینها خیلی شبیه من هستند. دغدغه من شباهت دقیق خودم با آنها نیست. دغدغه‌ام بیان مسیری است در ذهن و فکرم.

**کارهای تو در نقطه مقابل تصویری ایستاده‌اند که از زنان ایرانی در سطح بین‌المللی ارائه می‌شود، یعنی آن وجه اگزوتیک را ندارند...**

من با ارائه تصویری از زن ایرانی که اصلاً با خود واقعی ما شباهت ندارد مخالفم. تصویری که دیگران از زن ایرانی می‌کشند اغلب دروغ است. ما این ریختی نیستیم. حالا ما نقاش‌ها بر خلاف آن زنی که در اتوبوس بی‌آرتی نشسته است و تریبون ندارد، صاحب تریبون هستیم. چرا از خودمان تصویر غلط بدهیم؟ خانی که مسئول خرید یک شیخ امارتی است و بسیار فهمیده و با سواد هنری بالاست آمد تابلوهای «نهران» مرا دید و گفت من نمی‌دانستم تهران این شکلی است. خودش هم خندید. گفت البته شنیده بودم پیست اسکی و از این قبیل چیزها دارد.

تصاویری که در اخبار می‌بینیم به بازار و دهات و چند شهر محدود می‌شود. علاوه بر این، در چند سال اخیر هنرمندا، به ویژه عکاس‌ها و نقاش‌ها، تصویری از ایران داده‌اند که بیشتر از اینکه به واقعیت داخلی وفادار باشد برای تأیید گرفتن از بازار خارج ایران است. تصویر زنان هم اغلب محدود است به تصویر زن‌هایی با پوشش خاص. در صورتی که ما همه جور پوشش در ایران داریم. چرا فقط یک مدل خاص به نمایش گذاشته می‌شود؟ چون مشتریان خارجی دوست دارند ما این ریختی باشیم و برای آنها اگزوتیک است.

**البته در دوره‌ای هم مشکلات زنان، پیچیدگی‌های زندگی و**

**مسائل اجتماعی در کارها نمود پیدا کرده، که شاید به شکل اغراق شده در آثار هنرمندان دیده‌ایم.**

به نظرم ما خودمان مشتری‌های خارجی را جوری تربیت می‌کنیم که شناخت غلطی داشته باشند و از آن طرف هم در واقع سلیقه غلط آنها را به خودمان تحمیل می‌کنیم. خودمان داریم به خودمان دروغ می‌گوییم. چون آنها این تصویر از ما را دوست دارند ما هم همین تصویر را برایشان می‌سازیم و بعد خودمان در دام می‌افتیم. این برای من ناراحت‌کننده است. من هم زنم و هم نقاشم، و هم سن و سال آن کسانی هستم که مشغول چنین کارهایی هستند و همه عمرم به جز دو سال را در ایران زندگی کردم و همین جا مدرسه رفتم، جنگ دیدم و انقلاب دیدم و هزارتا ورشکستگی و فروپاشی و له شدن و دوباره بلند شدن داشته‌ام.

**زنان دور و برت چطور بودند؟ مثلاً مادرت؟**

مادر بزرگم ۸۰ و خرده‌ای و مادرم ۶۰ و خرده‌ای سال دارند. مادر بزرگم کلاس آموزش خیاطی داشته و تابلویش هنوز هم هست. سه‌راه طالقانی در خانه‌ای قدیمی سکونت دارد. از خانواده‌ای آمده‌ام که احتیاج مالی نداشته‌اند. پدر بزرگم سرهنگ دادستانی بوده و کلی خدم و حشم داشته ولی با وجود این مادر بزرگم روی پای خودش ایستاده بوده است. مادر من، خاله‌های من، عمه و اغلب زنان نسل قبل من دستشان توی جیب خودشان بوده و زن‌هایی بوده‌اند مستقل که خودشان زندگی‌شان را ساخته‌اند و اصلاً هم مظلوم نبوده‌اند. به نظر من اصولاً زن ایرانی زن مظلومی نیست و برعکس بسیار هم قدرتمند است. حتی اگر به عقبه‌اش در



۲۰۰، ۳۰۰ سال گذشته برگردیم، می بینیم که مثلاً در دربار چه حکومتی می کرده. من اصلاً موافق ارائه تصویر مظلومانه از زن ایرانی نیستم. این حرف‌ها همه‌اش از بنیان تقلبی است.

### بیا برگردیم به کودکی‌ات، و چیزهای تأثیرگذاری که تو را به اینجا رسانده مرور کنیم. در چه خانواده‌ای بزرگ شدی و چطور شد رفتی سراغ نقاشی؟

پدر و مادرم هر دو ذوب آهنی بودند. در نتیجه من متولد اصفهانم. از سال ۵۰ که به دنیا آمدم تا نه سالگی آنجا بودم. جنگ که شد آمدیم تهران. من حوالی میدان کاخ (فلسطین) بزرگ شدم. دوچرخه‌سوار خیلی حرفه‌ای بودم و تمام این محله‌ها را یواشکی با دوچرخه می‌رفتم. اجازه نداشتم از دو تا کوچه دورتر بروم. من خیلی تنها بودم. البته بعدها در شانزده سالگی یک خواهر هم نصیبم شد. از پنج سالگی کلید خانه را داشتم، چون خیلی گم می‌کردم با کش می‌انداختند گردنم. خیلی وقت‌ها خودم در خانه تنها بودم. تنهایی بخشی از وجودم است که باهاش بزرگ شدم. نمی‌توانم بگویم انتخابش کردم.

### نقاشی از کی شروع شد؟

از بچگی نقاشی می‌کردم. اما از یک جایی به بعد دیدم دلم می‌خواهد درست‌تر بکشم. دلم می‌خواست بروم هنرستان. ولی زمان ما شاگرد خوب را نمی‌فرستادند هنرستان. پدر و مادرم مدام می‌فرستادندم کلاس‌های ورزشی. خلاصه نشد بروم کلاس نقاشی. بعد هم که رفتم رشته ریاضی و در دانشگاه هم مهندسی نرم‌افزار خواندم. ۹۲ واحد فنی پاس کردم.

### بد هم نشد که ریاضی خواندی. الان در این کارهای قطع بزرگ خیلی به دردت می‌خورد.

آره! اصلاً اگر ریاضی نمی‌خواندم نمی‌شد. ریاضی در زندگی من موضوع مهمی است. حواسم هست به عددها، به تناسب‌ها، به هندسه فضایی.

### پس تو نقاشی را در واقع همین جوری کار می‌کردی؟

حدود سه سالی برنامه‌ام این جوری بود که نقاشی می‌کردم دیفرانسیل پاس می‌کردم، نقاشی می‌کردم کامپایلر پاس می‌کردم. نمی‌شد. سخت بود. شاگرد نیما پتگر بودم، کسی که نقش خیلی مهمی در زندگی‌ام داشت. معلم‌های نقاشی دیگری هم داشتم. در دانشگاه شاگرد بابک اطمینانی شده بودم که خیلی به گردنم حق دارد. ولی

من با نیما پتگر بزرگ شدم. در عرصه‌های حتی خیلی متفاوت از نقاشی. معلم یوگایی هم دارم که همین نقش را در زندگی‌ام دارد، از بیست و سه چهار سالگی با من بوده است. همان وقت‌ها که با نیما پتگر کار می‌کردم یک روز آمدم گفتم آقا من می‌خواهم درسم را رها کنم. همه‌اش از کلاس‌های دانشگاه



غیبت می‌کردم و می‌رفتم پی نقاشی، یواشکی می‌رفتم. چون پدر و مادرم نگران آینده من بودند. به نظرشان مهندسی آینده امن‌تری داشت. ولی من زمین زیر پایم نیست. سرشتم این‌طور است، خیلی رنج‌ها به من داده، خیلی لذت‌ها هم داده، کاری‌اش نمی‌توانم بکنم. خلاصه آن روز پتگر داشت کار یکی از شاگردانش را تصحیح می‌کرد. گفت می‌توانی نقاشی نکنی؟ گفتم فکر نکنم. گفت اگر می‌توانی نقاشی نکنی، نکن، برو درست را بخوان. رفتم کلی فکر کردم. شب، روز. دیدم نمی‌توانم نقاشی نکنم. یک استاد مدار منطقی هم داشتیم که تازه از فرانسه آمده بود. خیلی به او اعتماد داشتم و دو بار هم با او درس برداشتم. یک هفته قبل از امتحان رفتم سراغش و اوضاع را توضیح دادم. گفت شما اصلاً چرا می‌خواهی امتحان بدهی؟ برو نقاشی کن. بعد گفت به نظرت دکترای نقاشی با دکترای کامپیوتر فرق دارد؟ دیگر حرفش برایم سند شد.

رفتم سراغ کنکور هنر. ماند که با چه قصه‌ای پول کلاس کنکور یواشکی را جور کردم و چقدر آدم‌های دیگر به من کمک کردند. اصلاً وقتی قرار است چیزی که تو می‌خواهی تحقق پیدا کند همه چیز دست به دست هم می‌دهند. کسانی کمک می‌کنند که ممکن است دیگر هرگز نبینی‌شان. خلاصه آن کلاس‌ها را رفتم و کنکور را هم دادم و رتبه‌ام هم یک‌رقمی شد.

### بدون اینکه کسی در جریان باشد؟

اصلاً. کتاب‌هایم را جلد روزنامه می‌کردم. اوقاتی که باید کلاس دانشگاه می‌بودم، می‌رفتم کتابخانه دانشگاه آزاد می‌نشستم درس می‌خواندم. وقتی خانواده‌ام فهمیدند که رتبه‌ام آمده بود. پدرم پیشنهاد داد که بیا نقاشی را نیمه‌وقت بخوان و مهندسی را هم تمام‌وقت تمامش کن!

قبول نکردم. آن یکی را رها کردم، رفتم دانشگاه هنر. آن وقت‌ها هم که اینترنت نبود، در کتابخانه دانشگاه کار می‌کردم. توی مخزن و قسمت‌های مختلف کلی نقاشی می‌دیدم، مجسمه می‌دیدم و نقاشی می‌کردم. بی‌وقفه نقاشی می‌کردم. هرکاری هم کردم دلیلش نقاشی بوده، جابه‌جا شدنم، از اینجا به یک کشور دیگر رفتنم، بعد هم برگشتنم.

### بعد از اینکه تحصیلات تمام شد از ایران رفتی؟

برای سمپوزیوم مجسمه رفتم فنلاند که به کلی اتفاق و تغییر در زندگی‌ام منجر شد. دو سه سالی در اروپا پرسه زدم. نمایشگاه گذاشتم. مجسمه ساختم. رزیدنسی رفتم. یک دوست مجار داشتم که مجسمه‌ساز بود، کارهای متفاوتی با هم انجام دادیم. بعدها هم یک بار او آمد ایران و در خانه هنرمندان برایش نمایشگاه گذاشتیم. هیچ‌جا بند نمی‌شدم. یک روز در بوداپست توی خانه نشسته بودم گوشه آشپزخانه. آن موقع اولین شهر از مجموعه شهرهایم را داشتم کار می‌کردم. یکدفعه گریه‌ام گرفت، از این گریه‌ها که فکر می‌کنی سینه‌ات الان می‌شکافتد و نفست دیگر بالا نمی‌آید. یکه‌بو به خودم گفتم من اینجا چه کار می‌کنم؟ این قدر که آن حال تکان‌دهنده بود!



**نقاشی یک کار شخصی است. راه مؤلف بودن راه**

**تنهایی است. اگر قرار است صاحب اندیشه‌ای**

**باشی باید فرصت درون نگری داشته باشی. اگر**

**تمام اوقات را صرف گیم و جدول حل کردن و**

**آشپزی و مهمانی بکنی این اتفاق نمی افتد. باید**

**برایش وقت بگذاری و بزرگی کنی.**

پیش می آید.

یک وقتی کسی به من گفت که

اگر یک راه آب را نبندی، راه دیگری

برایت باز نمی شود. من سال‌ها هنرستان

درس می دادم. خوب کار سختی هم بود

برایم، چون چارچوب بردار نیستم. معلم

چندان خوش اخلاق و راحت گیری هم

نیستم. دست آخر فکر کردم دیگر بس

است و رهایش کردم. البته باید همه آن

کوچه‌های بن بست را می رفتم تا این

تجربه‌ها را به دست آورم.

خوبی اش این است که در مقطعی توانسته‌ای مسیرت را کلاً عوض کنی.

هر از گاهی باید یکی بزنی توی گوش خودت تا بیداری شوی. باید مدام از

خودت سؤال کنی و بلد باشی جواب‌های درست به سؤال‌های خودت بدهی. چون

این دیوار را اگر کج بگذاری کج بالا می رود. جواب‌های درست حال خوب به آدم

می دهند. آدمیزاد یک پدیده دائم در حال تغییر در یک دنیای دائم در حال تغییر

است و اگر گرایشت دائم در حال تغییر نباشد کپک می زنی و سرچایت می مانی.

#### اولین نمایشگاهت را کی گذاشتی؟

اولین نمایشگاه انفرادی من در گالری برگ بود، سال ۷۹-۸۰. مجموعه «سفید» که

هفت هشت تا سلف پرتره بودند. پس زمینه همه کارها سفید کامل بود. یکی شان

روی تاب نشسته بود، یکی فرفره دستش بود. یکی عروسک داشت. یکی لی لی

می کرد. کسی که روی تاب نشسته خودم نیستم. مدل داشتم برایش. به جز آن

تابلو، در بقیه خودم هستم. آن موقع جلوی آینه زُست می گرفتم و نقاشی

می کردم، ساعت‌ها، خشک می شدم. وقتی خودت مدل خودت

هستی محدودیت‌هایی داری. مدام دست راست و چپت اشکال

پیدا می کند.

#### چرا از روی عکس کار نمی کردی؟

آن وقت‌ها دوربین دیجیتال نبود. باید یکی می آمد ازت عکس

می گرفت که سخت بود خلاصه. بعدها دوربین دیجیتال آمد

و من سری بعدی سلف پرتره‌ها را کار کردم. دوستی داشتم که

می آمد کلی با من وقت می گذراند و عکس می گرفت و بعد من

از توی عکس‌ها انتخاب می کردم و نقاشی می کشیدم. بعد از

این سلف پرتره‌ها، تعدادی شهر نقاشی کردم. بعد تعدادی دیو

نقاشی کردم. تعدادی مجسمه ساختم. بعدش سلف پرتره‌هایی

را که در دبی نمایش داده شد شروع کردم. البته نمی دانستم سر از

دبی در می آورد. حتی سه تایی اول را چارچوب کرده بودم. کارها

بزرگ بود و من برای اینکه هزینه مالی اش خرد شود به تدریج

چارچوبشان می کردم. آن موقع خودم را کاملاً در کارها کرده

بودم. با خودم فکر می کردم من اینها را نقاشی می کنم حالا ممکن

است بعد از مرگم به نمایش در بیاید. حتی به نمایش گذاشتن آن

تابلوه‌ها در دبی هم کار سختی بود، چون دبی هم محدودیت‌های

خودش را دارد. ولی من ریسکش را قبول کردم، هم من و هم

گالری دار، البته با احتیاط‌هایی در چیدمان. بعضی از کارها را در

جایی گذاشتیم که کمترین دید را داشت. در گالری برگ هم مجبور

شده بودیم همین کار را بکنیم. نمی توانستیم به خودم دروغ بگوییم.

باید می کشیدم حتی اگر نمایش داده نشود. سلف پرتره برای نقاش

خیلی شخصی است، اگر دروغ باشد مثل خودفروشی است.



اولین کاری که کردم این بود که رفتم

بلیت یک ساله ام را عوض کردم و با اولین

پرواز برگشتم تهران. گفتم زندگی‌ای

که قرار است من با آن روبه‌رو بشوم

هر کثافتی هست باشد. آن موقع‌ها

زندگی‌ام خیلی پیچیده بود. قضیه طلاق

بود. خانه مشترک و هزار سخن و ماجرا

و ناامنی مالی. ولی از آن تاریخی که من

برگشتم تهران تقریباً ده سال می شود،

با وجود اینکه در اروپا دوست و آشنا

زیاد دارم یک بار هم برگشتم آنجا. ولی تادلت بخواهد هند رفته‌ام.

#### کارهایت را چطور فروختی آن طرف؟ در حراج کریستی و اینها؟

نه، اصلاً. با حراجی‌ها رابطه خوبی ندارم. به نظرم به صلاح هنرمند نیست که

تا زنده است وارد این قائله‌ها بشود. اولین نمایشگاهم در دبی مجموعه شش

تا سلف پرتره لایف سائز (اندازه واقعی) بود. بعد از آن نمایشگاه، من هفتمین

سلف پرتره‌ام را کار کردم که در کنار دو تا پانورامای تهران مجموعه جدیدی شد.

رامین صلصالی (مجموعه دار) آمد استودیو و نقاشی‌ها را دید و آن کارها را از

من خرید و یک نمایشگاه انفرادی در موزه خصوصی اش در دبی برایم گذاشت

که خیلی موفق بود.

#### می توانم بپرسم کارهایت را چند فروختی؟ یعنی معیارت اصلاً برای

#### قیمت گذاری کارهایت چیست؟

کارهای بزرگ من حدود ۳۰ تا ۵۰ هزار دلار قیمتشان است. ولی واقعیت این

است که من فروش دائم ندارم. کارهایم بزرگ است، مطلقاً

فروش خانگی ندارم. الان سال‌هاست کسی برای خانه‌اش از

من کار نمی خرد. فقط مجموعه‌دارها می خرند و موزه‌ها

[می خندد]. یعنی خلاصه از نظر مالی اغلب هشتم گروی نهم

هست. در همین نمایشگاه اخیرم در تهران به پیشنهاد مدیر

برنامه‌ام در سطح بودجه مردم قیمت گذاری کردیم. قیمت‌ها

را آوردیم پایین. نقاشی‌ها از ۲۵ میلیون بود تا ۴۵ میلیون، خیلی

هم بزرگ بودند. ولی به هر حال ممکن است حتی یک کار

هم در عرض یک سال نفروشی دیگر.

#### اگر نقاشی نفروشی چطور گذران زندگی می کنی؟

راستش من از هجده سالگی دستم توی جیب خودم بوده. تا

همین امروز هیچ وقت تکیه مالی نداشته‌ام. البته همیشه

چتر حمایت پدر و مادرم بالای سرم بوده ولی من هم زحمت

کشیده‌ام. حقیقتاً آجر روی آجر گذاشتم. حدود ۲۰، ۲۳ سالم که

بود اگر بدانی چه کارهایی کردم. طراحی چاپ و سیلک اسکرین

روی لباس زیر مردانه... می رفتم یک تولیدی زیر پله سمت بازار

که جای ترسناکی بود. صاحب کار می گفت مثلاً کوبیستی طرح

بزن. من باید با راپید این کاغذهای کالک را طراحی می کردم برای

ده هزار تومان. بعدش دیگر از گردن بند درست کردن و دستیار

معمار داخلی شدن بگیر تا سال‌های زیادی درس دادن.

در آن سال‌ها یاد گرفتم گنجشک‌روزی زندگی کنم. بستگی

دارد چه دانه‌هایی بگیرم باید و در نهایت خیلی هم برایم مهم

نیست، چون زندگی درونی خیلی جدی تری دارم. کسی که

می تواند چیزی را خلق و تولید کند سرانجام فرصت‌هایی برایش



### تو زیاد هند می روی. چه تأثیری از این سفرها گرفته‌ای؟

جالب است بگویم من سال‌ها تلاش می‌کردم و مدام برای بلیت هند پول کنار می‌گذاشتم ولی به طرز عجیبی این پول‌ها خرج می‌شد. بعد دوره‌های مدیتیشن و روزه‌های سکوت را پیدا کردم در هند و اطلاعات ثبت نام را برای تاریخ مشخصی پر کردم. پولی هم نداشتم. یک روز دو تا آدم غریبه آمدند خانه من که دیگر هیچ وقت در زندگی ام ندیدمشان. یکی صبح و دیگری بعد از ظهر، و هر کدام یک کار ۵۰۰ دلاری از من خریدند. این اتفاق دیگر هرگز در زندگی من نیفتاد. پول سفر هند جور شد. هند خیلی جای عجیبی است. برای من مثل سرزمین کارماست. من به هند که می‌روم تاوان پس می‌دهم. اصلاً سفر آسانی نیست. بعد از آن هر دو سال یک بار تقریباً رفته‌ام. تو ده روز می‌روی یک جا. روزی ده ساعت مدیتیشن است و روزه سکوت، شام و نهار و جای خواب را به تو می‌دهند. هیچ پولی هم در کار نیست. اگر دلت بخواهد هدیه می‌دهی. کسی کاری به کسی ندارد. فضای عجیبی حاکم است. هکتارها هکتار زمین است. در یک کوهستان تیز نه کوهستان گرد. جایی خارج از شهر و پوشیده از درخت. وقتی می‌رسی آنجا یک فیلم آموزشی نمایش داده می‌شود و سختی کار را نشانت می‌دهند و می‌توانی همان موقع برگردی ولی بین راه اجازه خروج نداری. باید بهمانی و تمام روابطت را با دنیا قطع کنی. از موبایل، تلفن، آیپاد، خواندن، نوشتن و نقاشی کردن خبری نیست. خلاصه اتفاقی که در آنجا می‌افتد اتفاق عجیبی است. تو فرصت لایه‌پردازی جدی داری. دستت به کجا می‌رسد؟ نمی‌دانی. چی سر باز می‌کند؟ نمی‌دانی. ذهنت مقاومت می‌کند و می‌خواهد به آن حلقه‌ای که عادت دارد برگردد. آنجا تو لحظه‌های درک از خودت را تجربه می‌کنی که بسیار مشکل است. آخرین باری که دو سال قبل رفتم یک بار ساعت چهار صبح می‌خواستم از اتاقم به سالن مدیتیشن بروم. با صدای بلند از خودم خواهم می‌کردم و تمام وجودم می‌گفت نه. همه‌اش می‌خواست در برود. آنجا بود که می‌دانستم اگر مقاومت کنم و بایستم یک چیزی می‌تواند تغییر کند و ترک بخورد. برای همین با خودم شروع کردم به حرف زدن: پانی، می‌دانم ترسناک است. می‌دانم می‌ترسی ولی من کنارت هستم. اینجا این همه آدم کمکت هستند و همه از تو حمایت می‌کنند. این کار کمکت می‌کند تا بتوانی آن لحظه‌های سخت را طی کنی و وقتی گذراندی همان جا جایزه‌ات را می‌گیری. چون از خودت شناخت‌هایی نصیب می‌شود که مطلقاً شناخت‌های آسانی نیست. شناخت از گوشه‌هایی که آدم دوست ندارد اینها را در مورد خودش بداند ولی بارش سبک می‌شود.

تغییر ماهوی اتفاق می‌افتد، تغییر از زیر و درون. مثل اینکه ستون خانه‌ات را جابه‌جا کنی. تغییرات در سطح گچ کاری و آرک نیست. دستت به جای سفت و سخت می‌خورد. فکر می‌کنم که آدم وقتی این رنج‌ها را می‌بیند بارش سبک می‌شود، کمی بیشتر می‌فهمد که با زندگی‌اش چه کار کند و برای رسیدن به شناخت، دوباره ده سال راه اشتباه می‌رود.



**مازن‌ها به راحتی می‌توانیم با دلمان رابطه برقرار کنیم. حالا ممکن است آدم هزار جور تدبیر و سیاست در زندگی‌اش به خرج بدهد ولی اگر بخواهد لحظه‌ای با دلش جفت شود به آنی می‌تواند و این به نظرم اصلاً تجربه مردانه‌ای نیست.**



### در حال حاضر روی چه موضوعی کار می‌کنی؟

الان چند ماه است که روزه‌داری می‌کنم و نقاشی نمی‌کنم. وقتی جلوی کارم می‌ایستم انگار دو تا موجود کنار هم می‌ایستند. یک وقت‌هایی مثل رینگ بوکس است و گاهی مثل یک میز توی کافه که دو نفر نشسته‌اند روبه‌روی هم. یک وقت‌هایی تو تحکم می‌کنی و یک وقت‌هایی او تحکم می‌کند. یک وقت‌هایی جور نمی‌شود و دعوا راه می‌افتد.

**با وجود شیوه خاصی که به خصوص در سلف‌پرتزه‌هایت داری، به نظرم نوعی زنانگی قدرتمند در کارهایت مشهود است. خودت چه فکر می‌کنی؟**

وقتی کار می‌کنی زیاد حواست به اینکه زن هستی نیست. من واقعاً مثل مردها نقاشی می‌کنم و واقعاً متأسفم که این‌طوری می‌گویم چون کار من حمالی دارد، کارم خیلی سنگین و بزرگ است. مدام روی نردبان و ارتفاعات هستم ولی در واقع من مثل همه آدم‌ها دارم تجربه‌های خودم را زندگی و نقاشی می‌کنم. حتماً زنانگی هست، مگر می‌شود نباشد؟ بالاخره من زنم و خوشحالم که زنم. هرچند دنیای مردانه هم دنیای جالبی است ولی من به دلیل اینکه زنم خیلی در ذهنم امکان مانور دارم. تو خودت این را می‌فهمی که ما زن‌ها یک چیز درونی با خودمان داریم. شاید همان باعث می‌شود مادر شوی و بتوانی کودکت را بزرگ کنی. من و تو به راحتی می‌توانیم با دلمان رابطه برقرار کنیم. حالا ممکن است آدم هزار جور تدبیر و سیاست و اینها در زندگی‌اش به خرج بدهد ولی اگر بخواهد لحظه‌ای با دلش جفت شود به آنی می‌تواند و این به نظرم اصلاً تجربه مردانه‌ای نیست. هرچند من فکر می‌کنم به طور کامل زن نیستم و گوشه‌هایی مردانه دارم.





را صرف بگیرم و جدول حل کردن و آشپزی و مهمانی بکنی این اتفاق نمی‌افتد. باید برایش وقت بگذاری. باید بزرگش کنی.

**رابطه‌ات با کارهایت بعد از آنکه تمام می‌شوند و می‌روند چطور است؟  
یعنی آنها را موجوداتی می‌بینی که به زندگی‌شان ادامه می‌دهند یا  
موجوداتی که خلقشان کرده‌ای و دیگر تمام شده است؟**

اولی درست‌تر است. من فکر می‌کنم کارهایم موجودات زنده هستند. و هرکدام جایش را پیدا می‌کند. من سعی می‌کنم بهترین تصمیم‌ها را برای نقاشی‌هایم بگیرم. طبعاً به هرکسی کار نمی‌فروشم. سرنوشت نقاشی‌هایم خیلی برایم مهم است. مثلاً من به آدمی که بخوهد کارم را توی حراج برد کار نمی‌فروشم، چون دوست ندارم وارد آن حیطه‌ها بشوم. حداقل تا زنده‌ام قادرم اعمال نفوذ کنم. ولی به نظرم کار خودش حیات خودش را دارد و من جایی و زمانی از آن جدا می‌شوم که این زمان معمولاً مدتی قبل از نمایشگاه است.

**چرا در این چند ماه کار نکرده‌ای؟ به جایش مشغول چه هستی؟**

اولین بار است که در زندگی چنین فرصتی به خودم داده‌ام. اواسط شهریور یک شب قلم‌مویم را توی آب گذاشتم و صبح روز بعد، از درد گردن و دست نتوانستم بردارمش. دفعه قبل که شماره چهار سلف‌پرده‌ها را کار می‌کردم، دیسک کم‌رم بیرون زد و باعث شد یک فصل کامل استراحت مطلق داشته باشم، ولی خیلی خشمگین بودم و حتی این خشم به من اجازه بهبودی نمی‌داد. ولی این دفعه گفتم بی‌خیال، حالا مگر چند بار چهل‌وسه‌ساله می‌شوم!

**داری یک جور در خود بودن را تجربه می‌کنی؟**

امروز صبح هوا تاریک بود که بیدار شدم. شوقاژ هم خاموش بود و کلی لرزیدم. ساعت شش باز رفتم خوابیدم و دوباره از سروصدا بیدار شدم. آفتاب طلوع کرده بود و گربه‌ام همین‌طور نگاهم می‌کرد. مثلث‌های گوشش و تیزی‌های موهایش ضدنور شده بود. بلند شدم که مدیتیشن کنم. روی تختم که با پشه‌بند شبیه یک اتاق است مدیتیشن کردم. دوباره سه‌گوش سورمه را دیدم و تیزی مویش که حالا گرد شده بود. بعد گفتم چه لذتی! آدم قرار نیست که کار عجیب‌وغریبی بکند تا خوشحال بشود. ای کاش این شعوری که الان در این لحظه دارم مداوم و همیشگی بود. چند وقت پیش اتفاقی افتاد که لازم بود در بیمارستان بستری شوم. داشتم طوری اسباب‌هایم را مرتب می‌کردم که امکان دارد مدتی نباشم. فکر کردم شبیه تجربه مردن است و تو باید همیشه حواست باشد از بس که به تو نزدیک است. من اگر فکر کنم روزی ممکن است نسبت به حالا خوشحال‌تر باشم و به امید آن بنشینم احق‌م. خوشحالی به خاطر داشتن یا نداشتن چیزی نیست. خوشحالی قابلیت و آگاهی در لحظه است، همین و دیگر هیچ. 

**از تأثیر این مدیتیشن‌ها روی نقاشی‌هایت بگو؟**

خیلی تأثیر داشته. من اگر «وی پاسانا» نمی‌کردم نمی‌توانستم «تهران»‌ها را نقاشی کنم. اعصابش را نداشتم. هر کدام از آنها یک سال طول کشید. آن نقاشی‌ها خیلی بزرگ‌اند، حدود پنج مترند. در واقع به تمرکز و حوصله‌ام کمک کرده است. انگار به من ماهیچه داده، برای اینکه بتوانم آن بار را بردارم واقعاً به ماهیچه نیاز داشتم. گاهی می‌خواستم قلم پهن دستم بگیرم خیلی برایم دشوار بود. تو نقاشی‌های مرا دیده‌ای، گاهی باید شش ماه با قلم‌موی سه‌صفر کار می‌کردم. له می‌شدم. این کار به من ماهیچه داد و نتوانستم انجامش بدهم. این برنامه‌های سفت و سخت باعث می‌شود بتوانی منضبط زندگی کنی. موقع کشیدن «تهران»‌ها باید همه‌اش نور روز را می‌داشتم. کله‌سحر بلند می‌شدم و بدون پنج‌شنبه و جمعه کار می‌کردم. این باعث می‌شد بعضی وقت‌ها کم بیاورم و کار سخت می‌شد. دو سال مستمر با این مدل زندگی کردم، اگر «وی پاسانا» نمی‌کردم محال بود این نقاشی‌ها اتفاق بیفتد.

**دوباره عشق چه فکر می‌کنی؟**

چقدرش را می‌توانی چاپ کنی؟ من آدم خیلی عزیزی در زندگی‌ام دارم. ده سال هست. ما با هم زندگی نمی‌کنیم. او نویسنده است و ساکن کشور دیگری است. قبلاً سالی دو بار همدیگر را می‌دیدیم. ما از جهاتی خیلی به هم شبیه هستیم و از جهاتی خیلی متفاوت. این به نظر خودم یکی از غریب‌ترین تجربه‌های عاشقانه است. تا چند وقت پیش با خودم خیلی سر این موضوع دعوا می‌کردم ولی این روزها فکر می‌کنم اگر یک نفر بیاید و به من بگوید که این قدر عاشق یک نفر با یک چیز هست و همه این راه‌ها را رفته و این کارها را کرده من می‌گویم قربانت بروم که این قدر قادری عاشق بشوی. به نظرم این طور نیست که هرکسی بتواند به این شکل عاشقی کند. به خودم می‌گویم که چطور می‌توانم با خودم دعوا کنم؟ با کسی که دلش از جنس بلور است. الان دیگر برایم فرقی نمی‌کند که او در زندگی‌ام باشد یا نباشد. الان شاید ده ماه هست دارم این را زندگی می‌کنم. اصلاً کمی ارزش بی‌نیاز شده‌ام. اتفاق عجیبی در من دارد اتفاق می‌افتد. من آن خط را رد کرده‌ام. اصلاً عشق حکایتش از مالکیت خیلی جداست. هیچ ربطی به هم ندارند.

**تو فکر می‌کنی نقاشی همان طور که می‌گویند باید در انزوا و خلوت انجام بگیرد؟**

به نظرم یک کار شخصی است. یک کار در تنهایی. حالا بعضی‌ها کار گروهی هم می‌کنند و تجربه‌هایی هست در این زمینه که بعضی‌هایشان هم جالب می‌شود. مثلاً یک آن ده نفر با هم یک تابلو را نقاشی می‌کنند ولی من فکر می‌کنم راه مؤلف بودن راه تنهایی است. اصلاً ربطی به نقاشی ندارد. اگر تو قرار است صاحب اندیشه‌ای باشی هسته آن اندیشه در تنهایی شکل می‌گیرد. تو باید فرصت درون‌نگری داشته باشی. اگر تو تمام اوقات را با آدم‌های مختلف بگذرانی و وقتت